

مادری فرزند خود را نزد معلم برد و گفت: این پسر مرا اطاعت نمی‌کند، او را **بترسان!**

معلم که ریش درازی داشت، آن را جمع کرده و در دهان خود فرو برد و به کله اش حرکت شدیدی داد و چنان فریادی کشید که زن، از وحشت نقش بر زمین شد.

وقتی به هوش آمد، به معلم گفت: زهره ی مرا بردی. من از شما خواستم که پسر را **بترسانی**. نگفتم که مادر را بترسانید!

معلم پاسخ داد: فرقی ندارد. وقتی عذاب نازل شود، خشک و تر با هم می‌سوزند.
